

مدرسۀ افسانہ‌ای

جایی برای خوب‌ها و بد‌ها

سومان چینینی

مترجمان: زهرا عباسی / مطهره ابراهیم‌زاده

سرشناسه: چینانی، سومان Chainani, Soman
 عنوان و نام پدیدآور: مدرسه افسانه‌ای: جایی برای خوب‌ها و بد‌ها/ سومان چینینی؛ مترجمان زهرا عباسی، مطهره ابراهیم‌زاده.
 مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۳۹۹.
 مشخصات ظاهری: ۴۰۰ ص: ۲۱×۱۴ س.م.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۴۹۷-۶۷-۱
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا
 یادداشت: عنوان اصلی: The school for good and evil, 2013.
 عنوان دیگر: جایی برای خوب‌ها و بد‌ها.
 عنوان دیگر: خوب‌های بد، بد‌های خوب.
 موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.
 موضوع: Children's stories, English -- 20th century
 شناسه افزوده: عباسی، زهرا، ۱۳۷۷-، مترجم
 شناسه افزوده: ابراهیم‌زاده، مطهره، ۱۳۷۶-، مترجم
 رده بندی کنگره: PZ۷
 رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
 شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۸۳۷۶۴

مدرسه افسانه‌ای

نویسنده: سومان چینانی

مترجمان: زهرا عباسی آلی، مطهره ابراهیم‌زاده

ناشر: نگاه آشنا

طراح جلد: مجید غلامحسینی

صفحه‌آرایی: زیباکتاب

چاپ: احسان

تاریخ و نوبت چاپ: سوم، ۱۴۰۱

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۴۹۷-۶۷-۱



۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به
 «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و
 هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا
 کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
 قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

فهرست مطالب

۱.	شاهزاده خانم و جادوگر	۶
۲.	هنر بچه دزدی	۲۰
۳.	اشتباه بزرگ	۳۳
۴.	سه جادوگر اتاق ۶۶	۵۰
۵.	پسرها غوغا می کنند	۶۶
۶.	بدی مطلق	۸۰
۷.	آخرین ساحره ی بزرگ	۹۳
۸.	ماهی آرزو	۱۰۵
۹.	نمایش استعداد های ناب	۱۱۷
۱۰.	گروه بد	۱۲۶
۱۱.	معمای مدیر مدرسه	۱۳۷
۱۲.	بن بست ها	۱۴۸
۱۳.	اتاق شکنجه	۱۶۴
۱۴.	راه حل نگهبان سرداب	۱۷۷
۱۵.	کدام تابوت؟	۱۸۶
۱۶.	کیوپید سرکش	۱۹۶
۱۷.	لباس جدید شاه بانو	۲۰۶
۱۸.	سوسک و روباه	۲۱۹
۱۹.	من یک شاهزاده دارم	۲۳۲
۲۰.	رازها و دروغ ها	۲۵۰
۲۱.	مبارزه ی قصه ها	۲۶۳
۲۲.	رؤیاهای دشمنی	۲۷۹
۲۳.	جادوی آینه	۲۹۴
۲۴.	امید جوانه می زند	۳۱۳
۲۵.	نشانه ها	۳۲۴
۲۶.	سیرک مهارت ها	۳۳۷
۲۷.	عهدهای شکسته شده	۳۵۱
۲۸.	جادوگری از آن سوی جنگل	۳۶۲
۲۹.	شرور زیبا	۳۷۹
۳۰.	شرارت و خوبی	۳۹۱

شاهزاده خانم و جادوگر

سوفی^۱ همه‌ی عمر منتظر بود که ربوده شود. اما امشب همه‌ی بچه‌های گاوالدون^۲، از ترس به رختخواب‌هایشان پناه برده بودند. چون اگر مدیر مدرسه گیرشان می‌انداخت، دیگر نمی‌توانستند به خانه‌هایشان برگردند، زندگی خوبی داشته باشند یا اینکه خانواده‌هایشان را ببینند. این بچه‌ها امشب در خواب، دزدی با چشمان قرمز را می‌دیدند که بدنش به شکل یک هیولا بود. او آمده بود تا بچه‌ها را از تخت‌های خود بیرون بکشد و جیغ‌هایشان را در نطفه خفه کند.

اما سوفی امشب خواب شاهزاده‌ها را می‌دید. در خواب، وارد مراسم بزرگی شد که به افتخار او برگزار شده بود. وارد تالاری شد که مملو از خواستگارها بود و در آنجا هیچ دختر دیگری به چشم نمی‌آمد. درحالی‌که می‌خرامید، با خود فکر کرد، این اولین باری است که خواستگارانی لایق، پا پیش گذاشته‌اند. پسرانی با موهای پرپشت و براق، هیکل‌های تنومند و پوست سبزه و زیبا، درست همانند یک شاهزاده! اما درست زمانی که به سمت بهترین خواستگارش می‌رفت، خواستگاری که چشمان آبی و موهای سفید داشت و می‌توانست تا ابد خوشبختش کند، چکشی دیوار را شکافت و شاهزاده‌ها را تکه‌تکه کرد.

سوفی بیدار شد. چکش واقعی بود اما شاهزاده‌ها نه!

1. Sophie

2. Gavalton

«پدر! من اگه کمتر از نه ساعت بخوابم، چشمم پف می‌کنن!»
 پدرش درحالی که میله‌ای کج و معوج را روی پنجره‌ی اتاقش که حالا با میخ و پیچ و مهره احاطه شده بود، وصل می‌کرد، گفت: «همه دارن در مورد این که امسال یکی قراره تو رو بدزده، چرند می‌بافن. می‌گن باید موهاتو کوتاه کنم و به صورتت گل بمالم. حالا انگار من به این خزعبلات اعتقاد دارم. ولی من مطمئنم که امشب هیچ‌کس اینجا نمیاد.» و با حرص، ضربه‌ی کرکننده‌ای با چکش زد. سوفی گوش‌هایش را مالید و اخمش را روانه‌ی پنجره‌ای کرد که روزی زیبا بود اما حالا شبیه خرت و پرت‌های کلبه‌ی جادوگرها شده بود. پدر که عرق، موهای نقره‌ای‌اش را برق انداخته بود گفت: «قفل! چرا قبلاً به فکر کسی نرسیده بود؟ نمیدونم چرا همه فکر می‌کنن که اون بچه تویی. اگه مدیر مدرسه دنبال خوبی و کمالاته، باید دختر همکارم رو انتخاب کنه.»

سوفی خشکش زد. «بل؟»

پدر گفت: «آفرین بچه جون! خودشه! اون واسه‌ی پدرش ناهار خونگی میاره به آسیاب و باقی موندشو میده به پیرزن فقیر توی میدون.»
 سوفی متوجه خشم پدرش شد. او هرگز برای پدرش غذای خوبی نپخته بود، حتی بعد از مرگ مادرش. دلیل خوبی هم داشت (روغن و دود منافذ پوستش را می‌بست) اما خودش هم می‌دانست که این موضوع، خجالت‌آور است. البته او پدرش را گرسنه نمی‌گذاشت. سوفی غذاهای موردعلاقه‌ی خودش را به پدرش می‌داد. غذاهایی مثل چغندر له شده، کلم بروکلی، مارچوبه‌ی آب پز و اسفناج بخارپز. پدر سوفی مثل پدر بل چاق و خپل نشده بود، چون سوفی هیچ‌وقت برایش غذاهای چربی مثل خوراک بره و سوفله‌ی سس خانگی به آسیاب نمی‌برد. برای پیرزن فقیر میدان هم همین‌طور! آن عجوزه با اینکه هرروز ادعای گرسنگی می‌کرد، چاق بود و اگر بل باعث این چاقی شده بود، نه تنها کار خوبی نبود، بلکه بدترین ظلم را در حق پیرزن روا داشته بود.

سوفی لبخند پدرش را پاسخ داد. «همون طور که گفتید، اینا همش چرنده.»
 خود را به زور از تخت بیرون کشید و در دستشویی را محکم بست. در آینه به چهره‌اش نگاه کرد. آن بیدارباش خشن، زهر خودش را ریخته بود. موهای طلایی‌رنگی که تا روی کمر می‌رسیدند، درخشندگی همیشه را نداشتند. چشم‌های

سبز زمردینش بی‌روح و لب‌های سرخ زیبایش کمی خشک به نظر می‌رسید. حتی پوست هلویی رنگش هم کدر شده بود.

با خود فکر کرد: «ولی هنوزم مثل یه شاهزاده خانمم.»

پدرش متوجه خاص بودن او نمی‌شد اما مادرش چرا. مادر با نفس‌های آخرش گفته بود: «سوفی... تو برای این دنیا زیادی زیبایی» مادرش به جای بهتری رفته بود و حالا هم نوبت سوفی بود. امشب او را به جنگل می‌بردند.

امشب زندگی تازه‌ای را آغاز می‌کرد. امشب قرار بود به زندگی افسانه‌ای ابدی

برسد.

برای همین هم باید عالی به نظر برسد.

برای شروع، تخم‌های ماهی را به صورتش مالید. تخم‌ها بوی پا می‌دادند اما از جوش زدن جلوگیری می‌کردند. بعد صورتش را با پوره‌ی کدوتنبیل ماساژ داد، با شیر بز شست و ماسک خربزه و تخم لاک پشت گذاشت.

در حینی که منتظر خشک شدن ماسک بود، کتاب داستانی را تند تند ورق زد و جرعه‌ای آب خیار نوشید تا پوستش را نرم و مرطوب نگه دارد. صفحات را ورق زد تا به قسمت مورد علاقه‌اش رسید. آنجایی که عجوزه‌ی بدجنس را درون بشکه‌ای با درب میخکوب شده انداختند و آن را به سمت پایین تپه غلتانند. عجوزه آن قدر آنجا ماند تا تنها چیزی که از او باقی ماند، دستبندی بود که از استخوان پسر بچه‌ها ساخته بود. سوفی خیره به دستبند مخوف بود که به فکر خیارها افتاد. اگر در جنگل خیار نباشد چه؟ اگر بقیه‌ی پرنسس‌ها خیارها را تمام کرده باشند چه؟ خیار بی‌خیار! آن وقت پوستش خشک و پژمرده می‌شد. آن وقت...

تکه‌های خشک شده‌ی خربزه روی کتاب افتادند. به آینه نگاه کرد، ابروهایش از نگرانی چین افتاده بودند. اول خواب آشفته و حالا هم چین و چروک. اگر همین جور پیش می‌رفت، تا بعد از ظهر تبدیل به یک عجوزه می‌شد.

عضلات صورتش را شل کرد و فکر سبزی‌ها را از سرش بیرون انداخت. با بقیه‌ی مراحل مراقبت و زیبایی سوفی، می‌توان دوازده جلد کتاب نوشت (همین قدر بگویم که این مراحل، شامل استفاده از پر غاز، ترشی سیب‌زمینی، سم اسب، کرم بادام‌هندی و یک شیشه خون گاو بود). سوفی بعد از دو ساعت خودآرایی نفس‌گیر، با پیراهنی به رنگ صورتی شاد، کفش‌هایی با پاشنه‌های براق بلورین و موهای بافته شده و بی‌نقص، از خانه خارج شد. فقط یک روز دیگر تا رسیدن

مدیر مدرسه فرصت داشت. تصمیم خود را گرفته بود تا در هر فرصتی به او نشان دهد که چرا باید به جای بل، تابیتا^۱، سابرینا^۲ یا هر دختر دغل باز دیگری، سوفی را انتخاب کند.

بهترین دوست سوفی در قبرستان زندگی می‌کرد. با وجود نفرتی که سوفی از چیزهای زشت و تیره‌رنگ داشت، انتظار می‌رفت دوستش را به کلبه‌ی خودشان دعوت کند یا اینکه دوست دیگری پیدا کند. در عوض، سوفی تمام روزهای این هفته را به خانه‌ی بالای گریوزهیل^۳ می‌رفت و حواسش بود تا لبخند روی لبش را حفظ کند. چون لبخند زدن، کار خوبی محسوب می‌شد.

برای رسیدن به آنجا، باید حدود دو کیلومتر راه می‌رفت. از کنار کلبه‌های لب ساحل با بام‌هایی سبزرنگ و برجک‌های نورگیر می‌گذشت و به سوی گوشه‌های تاریک جنگل می‌رفت. صدای چکش کوبیدن پدرهایی که درها را با تخته می‌پوشاندند، در کل مسیر پیچیده بود. مادرها مترسک‌ها را پر می‌کردند، دخترها و پسرها ناهارشان را خورده و در ایوان سرگرم کتاب خواندن بودند. سوفی دید که امروز چشم‌های این بچه‌ها حریصانه، صفحات کتاب را دنبال می‌کند، انگار که مرگ و زندگی‌شان درگرو خواندن آن‌هاست. او چهار سال پیش هم شاهد ناامیدی مردم از دفع این نفرین بود، اما آن روزها هنوز نوبت خودش نشده بود. مدیر مدرسه فقط کسانی را انتخاب می‌کرد که دوازده‌سالگی را پشت سر گذاشته‌اند، کسانی که دیگر بچه نیستند.

حالا نوبت او شده بود.

بعد از پیمودن گریوزهیل، پاهایش درد گرفته بود. با خود فکر کرد که یعنی پاهایم ورم کرده؟ همه‌ی شاهزاده خانم‌ها در قصه‌ها، از ویژگی‌های بی‌نقص و یکسانی برخوردار بودند. داشتن ران‌های ورم‌کرده و چاق، به اندازه‌ی دماغ عقابی و پاهای بزرگ، زشت محسوب می‌شد. سوفی که مضطرب شده بود، با شمردن کارهای خوبی که از دیروز تا حالا انجام داده بود، خودش را سرگرم کرد. اول به غازهای دریاچه، ترکیبی از عدس و تره‌فرنگی داده بود و بعد صابون مخصوص شست‌وشوی صورت ساخته‌شده از چوب لیمو را به یتیم‌خانه‌ی شهر بخشیده بود. هنگام تحویل صابون‌ها، به مسئول حیرت‌زده‌ی یتیم‌خانه گفته بود که «داشتن یه برنامه‌ی مراقبت پوستی صحیح، جزو بهترین کارهاست» و در آخر هم آینه‌ای

در کلیسا نصب کرده بود تا مردم قبل از نشستن روی نیمکت‌ها، سرووضعشان را در آن مرتب کنند. یعنی این کارها کافی بود؟ این کارها می‌توانست با پختن غذاهای خانگی و سیر کردن شکم پیرزن‌های بی‌خانمان برابری کند؟ فکر خیارها دوباره ذهنش را آشفته ساخت. شاید می‌توانست جایی در جنگل، برای خودش خیار پنهان کند. تا شب کلی وقت داشت تا خیار جمع کند. ولی خیارها سنگین نبودند؟ یعنی مدرسه برایش پادو می‌فرستاد تا کمکش کند؟ شاید بهتر بود آب خیارها را بگیرد تا قبل از اینکه...

«کجا داری می‌ری؟»

سوفی سر برگرداند. رادلی^۱ با آن دندان‌های خرگوشی بیرون زده و موهای قرمز کم‌رنگش، لبخندی به روی او زد. رادلی نزدیک گریوز هیل زندگی نمی‌کرد اما عادت داشت تمام روز در کمین سوفی بنشیند.

سوفی گفت: «میرم دوستمو ببینم.»

رادلی پرسید: «تو چرا با جادوگرها دوست میشی؟»

سوفی جواب داد: «اون جادوگر نیست.»

رادلی گفت: «اون هیچ دوستی نداره، تازه عجیب و غریبم هست، پس یه جادوگره.» سوفی جلوی خودش را گرفت تا به او نگوید که خودت هم این ویژگی‌ها را داری، پس تو هم یک جادوگر هستی. در عوض لبخندی حواله‌ی رادلی کرد تا به او بفهماند که تا الآن هم خیلی لطف داشته که تحملش کرده است.

رادلی گفت: «مدیر مدرسه، اون رو میندازه تو مدرسه‌ی بدها، اونوقت تو مجبوری یه دوست جدید واسه خودت پیدا کنی.»

سوفی با حرص گفت: «اون دو نفر رو انتخاب می‌کنه.»

«مدیر مدرسه، بل رو واسه مدرسه‌ی خوب‌ها انتخاب می‌کنه. هیچ کس تو

خوبی به پای بل نمی‌رسه.»

لبخند روی لب سوفی خشکید.

رادلی این بار گفت: «عوضش خودم دوست جدیدت میشم.»

سوفی عصبانی شد «من همین الآن هم دوست‌های زیادی دارم.»

رادلی سرخ شد «اره... راست میگی... فقط فکر کردم که...» و بدون تمام کردن حرفش، مثل سگی زخمی، پا به فرار گذاشت.

سوفی رادلی را تماشا کرد که با موهایی پخش در هوا به پایین تپه می‌دود. با خودش گفت: «اه! همه چیز رو خراب کردی» به خاطر رادلی بی‌ارزش، حاصل ماه‌ها کار خوب و لبخندهای زورکی را به باد داده بود. چرا یک کلمه نگفت: «باعث افتخارمه که باهات دوست بشم» تا خیال آن احمق را راحت کند؟ کار درست هم همین بود، چرا که مدیر مدرسه قرار بود درست مثل سینت نیکولاس^۱ که شب قبل از سال نو می‌آمد، او را قضاوت کند. اما سوفی نتوانسته بود این کار را انجام دهد. چون او زیبا بود اما رادلی زشت! فقط یک شرور، گول رادلی را می‌خورد. مدیر مدرسه حتماً این موضوع را درک می‌کرد. سوفی دروازه‌ی زنگ‌زده‌ی قبرستان را به سختی گشود. علف‌های قبرستان به پاهایش برخورد می‌کردند. روی تپه، سنگ‌قبرهایی پر از خزه وجود داشت که از زیر توده‌ی برگ‌های خشک شده بیرون زده بودند. از میان قبرهای تیره‌رنگ و مسیرهای فرسوده عبور می‌کرد و ردیف قبرها را با دقت می‌شمرد. او هرگز به قبر مادرش نگاه نکرده بود، حتی در مراسم خاک‌سپاری. وقتی از ردیف ششم می‌گذشت، به درختی چشم دوخت و به یاد آورد که فردا قرار است کجا باشد. پلاک یک، در میان انبوهی از قبرها قرار داشت. در و پنجره‌های این خانه، مانند خانه‌های کنار دریاچه، با تخته چوب پوشانده نشده بود، با این حال جلوه‌ی جالبی نداشت. پله‌های منتهی به ایوان را کپک‌های سبزرنگ پوشانده بود. شاخه‌های پژمرده‌ی درختان توس و مو، کلبه‌ی تیره‌رنگ را احاطه کرده بودند و سقف کج و معوج سیاه آن، شبیه کلاه یک جادوگر به نظر می‌رسید. سوفی از پله‌هایی که زیر قدم‌هایش غرغر می‌کردند بالا رفت و سعی کرد بوی بدی که می‌آمد را نادیده بگیرد. بوی سیر و گربه‌ی خیس، همه جا پیچیده بود! چشم از پرندگان بی‌سر روی زمین گرفت که بی‌شک قربانی گربه شده بودند. در زد و خود را برای دعوا آماده کرد. کسی با بداخلاقی گفت: «برو گمشو.» سوفی به نرمی پاسخ داد: «آدم که با بهترین دوستش این جور حرف نمی‌زنه.»

«تو بهترین دوست من نیستی.»

سوفی با خود فکر کرد که شاید بل قبل از او به اینجا آمده است. پرسید: «پس کیه؟»
«به تو ربطی نداره.»

نفس عمیقی کشید، دلش نمی‌خواست آنچه که برای رادلی اتفاق افتاده بود، دوباره تکرار شود. «آگاتا، دیروز خیلی باهم خوش گذروندیم، گفتم بازم باهم وقت بگذرونیم.»

«تو موهامو نارنجی کردی.»
 «ولی بعدش درستش کردیم. مگه نه؟»
 «تو همش کرم‌ها و معجون‌ها تورو می‌امتحان می‌کنی که ببینی چه شکلی می‌شن.»
 سوفی گفت: «خب مگه دوست‌ها واسه این نیستن که به همدیگه کمک کنن؟»
 «من هیچ‌وقت مثل تو خوشگل نمی‌شم.»
 سوفی دنبال جمله‌ی امیدوارکننده‌ای گشت تا به آگاتا بگوید ولی آن قدر طولش داد که صدای دور شدن قدم‌های او را شنید.
 سوفی بلند گفت: «ولی بازم به این معنی نیست که ما نمی‌تونیم باهم دوست باشیم.»
 گربه‌ای آشنا و چروکیده، از آن سوی ایوان به او غرید. سوفی دوباره در زد.
 «بیسکویت آوردم.»
 صدای پا، متوقف شد: «بیسکویت‌های واقعی یا از اونایی که خودت درست کردی؟»
 سوفی از ترس گربه که دزدکی به او نگاه می‌کرد، خود را جمع کرد: «بیسکویت‌های نرم و کره‌ای، از همونایی که خیلی دوست داری!»
 گربه صدای هیس ماندی درآورد.
 «آگاتا، بذار پیام تو...»
 «تو میگی که من بو میدم.»
 «نه تو بو نمیدی.»
 «پس چرا دفعه‌ی قبل گفتم که بو میدم؟»
 «چون که دفعه‌ی قبلی بو می‌دادی. آگاتا، این گربه داره خرخر می‌کنه.»
 «شاید بوی انگیزه‌های پنهانی به مشامش خورده.»
 گربه پنجه‌هایش را نمایان ساخت.
 «آگاتا درو باز کن!»
 گربه به سوفی حمله‌ور شد. سوفی جیغ کشید. دستی میان سوفی و گربه که ریپر^۱ نام داشت، قرار گرفت و گربه را به زمین انداخت. سوفی به بالا نگاه کرد.
 آگاتا گفت: «ریپر پرنده‌هاش رو تموم کرده.»
 کپه موهای زشت سیاه‌رنگش را انگار در روغن خوابانده بودند. پیراهن سیاه گل‌وگشادش که شبیه گونی سیب‌زمینی بود، نمی‌توانست پوست رنگ‌پریده و استخوان‌های بیرون زده‌اش را پنهان کند. چشم‌های شبیه کفش‌دوزکش، روی صورت فرورفته‌اش، ورقلمبیده بود.

سوفی گفت: «نظرت چیه بریم باهم قدم بزنیم؟»
آگاتا به در تکیه داد و گفت: «من هنوز نفهمیدم که تو چرا با من دوستی.»
سوفی در جواب گفت: «چون که تو شیرین و بامزه‌ای.»
آگاتا گفت: «مامانم می‌گه من بداخلاق و ترشرو هستم. پس این وسط،
یکیتون دارید دروغ می‌گید.»
و به طرف سبد سوفی رفت و دستمال را کنار کشید. بیسکویت‌های سبوس‌دار
خشک و بدون کره را دید. نگاه خشمگینی حواله‌ی سوفی کرد و به داخل خانه برگشت.
سوفی پرسید: «نمیریم قدم بزنیم؟»
آگاتا داشت در را می‌بست که چشمش به چهره‌ی ناامید سوفی افتاد. انگار
سوفی هم مثل او خیلی دلش می‌خواست که قدم بزنند. آگاتا با بی‌میلی از کنارش
گذشت. «فقط یکم، ولی اگه حرفای مغرورانه بزنی یا چرت‌وپرت بگی، میگم ریپر
تا خونتون دنبال کنه.»
سوفی به دنبالش تند تند قدم برداشت: «ولی آخه این جوری که من نمی‌تونم
حرف بزنم!»

بعد از چهار سال، یازدهمین شب از یازدهمین ماه فرارسیده بود. شبی دلهره‌آور.
در اواخر روز، میدان شهر، محل مقدمه سازی برای ورود مدیر مدرسه شده بود.
مردها مشغول تیز کردن شمشیر، تله گذاری و برنامه ریزی برای نگهبانی در شب
بودند. زن‌ها، بچه‌ها را به صف کرده و سراغ کارهایشان رفته بودند. بچه‌های
زیبا را این‌گونه آماده می‌کردند؛ موهایشان را تراشیده، دندان‌هایشان را سیاه کرده
و لباس‌هایشان را پاره می‌کردند تا شلخته به نظر برسند. بچه‌های زشت را هم
می‌شستند و لباس‌هایی به رنگ روشن تنشان می‌کردند. مادرها، از بچه‌های
خوش اخلاق می‌خواستند که به خواهرهایشان ناسزا بگویند یا آن‌ها را کتک بزنند،
به بچه‌های بد پول می‌دادند تا در کلیسا دعا کنند و بقیه را در کلیساهای روستا
به صف می‌کردند تا سرود مخصوص کلیسا را بخوانند. سرودی به نام «معمولی‌ها
به خوشبختی می‌رسند.» ترس و دلهره، همه‌جا را فراگرفته بود. در کوچه‌ای
تاریک، قصاب و آهنگر باهم کتاب‌هایی ردوبدل می‌کردند تا سرنخی برای نجات
دادن پسرهایشان بیابند.

زیر برج کج ساعت، دو خواهر مشغول دسته‌بندی نام افراد شرور افسانه‌ها
بودند تا از آن‌ها الگو بگیرند. گروهی از پسرها خود را به هم زنجیر کرده و تعدادی

از دخترها روی بام مدرسه قایم شده بودند. بچه‌ای که ماسک زده بود از بوته‌ها بیرون پرید تا مادرش را بترساند و در عوض کتک نوش جان کرد. حتی پیرزن بی‌خانمان هم دست به کار شده بود و جلوی آتشی ناچیز بالا و پایین می‌پرید و می‌گفت: «کتاب داستان‌ها رو بسوزونید، همشونو آتیش بزنید.» اما هیچ‌کس به حرفش گوش نداد و کتابی هم نسوخت. آگاتا که با ناباوری به همه‌ی این‌ها نگاه می‌کرد، گفت: «آخه چطور ممکنه که کل افسانه‌ها رو باور کنن؟»

«چون که اونها حقیقت دارن.»

آگاتا ایستاد: «تو که نمی‌خواهی بگی به این افسانه‌ها اعتقاد داری؟»

سوفی گفت: «معلومه که اعتقاد دارم.»

«یعنی مدیر مدرسه، ده تا بچه رو می‌دزده و می‌بره به مدرسه تا یکیشون آموزش ببینه آدم خوبی باشه و اون یکی به یک شرور تبدیل شه؟ آخرشم فارغ التحصیل می‌شن و میرن تو دنیای افسانه‌ها؟»
«درسته!»

«اگه جایی اجاق دیدی به من بگو.»

«واسه ی چی؟»

«می‌خوام از دست تو خودم رو بندازم توش. محض رضای خدا بگو که تو این مدرسه دقیقاً چی یاد میدن؟»

سوفی گفت: «خب تو مدرسه‌ی خوب‌ها، به پسرها و دخترهایی مثل من یاد میدن که چجوری تبدیل به یک قهرمان یا یک شاهزاده خانم بشه، چجوری عادلانه تو سرزمین‌ها حکومت کنن و به خوشبختی ابدی برسن. تو مدرسه‌ی شرها، بچه‌ها یاد می‌گیرن که چطور یک جادوگر شرور یا غول گوژپشت بشن و از نفرین و طلسم‌های شرورانه استفاده کنن.»

آگاتا خنده‌ی زننده‌ای کرد: «طلسم‌های شرورانه؟ اونوقت کی اینا رو گفته؟ یه بچه‌ی چهارساله؟»

«آگاتا، نمونه‌اش توی کتاب داستان‌ها هست. می‌تونن بچه‌های گمشده رو توی تصاویر ببینی! جک^۱، رز^۲، راپونزل^۳ هر کدوم داستان مخصوص خودشون رو دارن.»
«من هیچی نمی‌بینم. چون کتاب داستان‌های احمقانه نمی‌خونم.»

سوفی پرسید: «پس چرا کنار تخت این همه کتاب داری؟»

آگاتا چهره‌اش را در هم کرد: «ببین، اصلاً کی گفته که کتاب‌ها دارن راستشو می‌گن؟ شاید اینا حيله و کلک کتاب‌فروش‌هاست. یا اینکه بزرگترا این جوری می‌گن تا بچه‌ها نرن سمت جنگل، هر چی که هست، کار مدیر مدرسه و طلسم‌های شرورانه نیست.»

«پس کی بچه‌ها رو می‌دزده؟»

«هیچ‌کس، هر چهار سال یک‌بار، دوتا بچه‌ی کودن، دزدکی میرن جنگل تا به خیال خودشون مادرشون رو بترسونن که مثلاً گم شدن یا گرگ خوردنشون. داستان همینه و این جوری افسانه ادامه پیدا می‌کنه.»

«این احمقانه‌ترین چیزی بود که تا حالا شنیدم.»

آگاتا گفت: «فکر نکنم این وسط، آدم احمقه من باشم.»

احمق خطاب کردن سوفی، خونسش را به جوش آورد. گفت: «تو فقط ترسیدی.»

آگاتا خندید: «آهان، اون وقت چرا باید ترسیده باشم؟»

«چون تو میدونی که قراره با من بیایی.»

آگاتا دست از خندیدن کشید، نگاهش را از سوفی گرفت و به میدان دوخت. مردم روستا جوری به آن‌ها زل زده بودند که انگار راه‌حل مشکل را پیدا کرده‌اند. بچه‌ی خوب در لباس صورتی و بچه‌ی شر در لباس سیاه؛ جفتی بی‌نقص برای مدیر مدرسه. آگاتا که هنوز بی‌حرکت ایستاده بود، چشمان زیادی را دید که با ترس به او دوخته شده‌اند. اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که بعد از فردا، سوفی و او با آرامش به پیاده‌روی شان می‌روند. در کنار او، سوفی به بچه‌ها نگاه می‌کرد. آن‌ها جوری چهره‌ی سوفی را رصد می‌کردند که اگر روزی در کتاب داستان‌ها تصویرش را دیدند، قادر به شناختنش باشند. اولین فکری که به ذهن سوفی رسید این بود آیا بچه‌ها، به بل هم همین شکلی نگاه می‌کنند؟ و بعد او را در میان جمعیت دید که با موهای تراشیده و لباس‌هایی کثیف در خاک و گل زانورده و دیوانه‌وار، صورتش را گل مالی می‌کند. سوفی نفسی از سر آسودگی کشید، چرا که بل هم مثل بقیه بود. بل هم می‌خواست یک ازدواج معمولی داشته باشد و با مرد چاق و تنبلی ازدواج کند که مدام دستور می‌دهد. می‌خواست روزهایش یکنواخت و خسته‌کننده باشند و مدام بپزد و بشوید و خیاطی کند. پشکل و پهن‌گاو و گوسفندان را جمع کند، شیر گوسفندها را بدوشد و آن‌ها را سر ببرد. دلش می‌خواست آن‌قدر در گاوالدون بماند تا پوستش پر از لک شود و همه‌ی دندان‌هایش بریزد. مدیر مدرسه هرگز بل را انتخاب

نمی‌کرد چون که او یک شاهزاده خانم نبود. او هیچ چیز نبود. سوفی پیروزمندانه لبخندی به روی مردم رقت‌انگیز روستا زد و از نگاه خریدارانه‌ی آن‌ها به خود بالید. آگاتا گفت: «بیا بریم.»

سوفی رو به او کرد. چشمان آگاتا هنوز هم به روی جمعیت میخ شده بود. «کجا؟»

«یه جایی دور از این مردم.»

خورشید کم‌فروغ شده و به شکل گویی قرمزرنج درآمده بود. دو دختر یکی زیبا و دیگری زشت، کنار دریاچه نشسته بودند. سوفی خیارها را در کیسه‌ای ابریشمی جمع می‌کرد درحالی‌که آگاتا چوب‌کبریت را روشن می‌کرد و داخل دریاچه می‌انداخت. به دهمین چوب‌کبریت که رسید، سوفی با تعجب نگاهش کرد. آگاتا گفت: «این کار بهم آرامش میده.»

سوفی تلاش می‌کرد تا آخرین خیار را هم در کیسه جا کند. «چرا باید کسی مثل بل بخواد اینجا زندگی کنه؟ آخه کی اینجا رو به یه سرزمین افسانه‌ای ترجیح میده؟» آگاتا نفس صداداری کشید: «کی حاضر میشه که خانوادشو واسه ی همیشه ترک کنه؟»

سوفی گفت: «منظورت منم دیگه؟»
هر دو سکوت کردند.

سوفی پرسید: «تا حالا از خودت پرسیدی که پدرت کجاست؟»
«من که بهت گفته بودم. وقتی من به دنیا اومدم، گذاشت و رفت.»
«ولی آخه کجا رفته؟ دورتادور ما رو جنگل احاطه کرده. اگه یهویی همین جوری ناپدید شده....»

سوفی شروع به خیال‌پردازی کرد: «شاید راهی برای رفتن تو داستانا پیدا کرده... شاید یک دروازه‌ی سحرآمیز پیدا کرده، شاید اون طرف منتظر توئه!»
آگاتا با تمسخر ادامه داد: «شاید رفته پیش خانواده‌ی جدیدش و تظاهر کرده که من اصلاً وجود ندارم، یا شایدم ده سال پیش توی یکی از حوادث آسیاب مرده.»
سوفی لبش را گاز گرفت و دوباره مشغول کلنجار رفتن با خیارها شد. «هر وقت که میام خونتون مامانت خونه نیست.»

آگاتا گفت: «این روزها میره شهر، آخه مریض‌های زیادی به خونمون نمیان، احتمالاً به خاطر محلمونه.» سوفی می‌دانست که هیچ‌کس حاضر نیست حتی